

## ابلاغ

### سایت کانون ابلاغ اندیشه های شریعتی

#### برای او که یک ملت بود؛ یادنامه ای برای فرزند و علی و فرهاد

مجید توکلی، دانشجوی مبارز دریند با نگاشتن نامه ای از زندان اوین، یاد و خاطره زندانیان سیاسی اعدام شده، فرزند کمانگر، علی حیدریان و فرهاد وکیلی را گرامی داشته است، متن این نامه در پی می آید.

اعلام کرده بودند که علی اعزام به ۲۰۹ است. تلفن های سالن آن ها قطع بود. رفته از سالن خودم تماس بگیرم ولی تلفن های آنجا هم قطع بود. بالا که برگشتم فرزند گفت که اعلام کرده اند او هم اعزام به ۲۰۹ است (و دروغ بود و به ۲۴۰ منتقل شدند).

این اعزام عصر شنبه همه ی ما را نگران کرده بود؛ معمولا اعزام برای اعدام های سیاسی عصر شنبه بوده است. ناراحتی دیوانه کننده ای سراسر وجودمان را فرا گرفته بود ولی فرزند می گفت چیزی نیست و احتمالا چند سوال می خواهند پرسند. او می دانست ولی مثل همیشه چنان پررو حیه بود که اصلا به روی خودش نمی آورد. باورکردنی نبود؛ تا چند دقیقه قبل با هم در کتابخانه بودیم. علی هم که والیبال را نیمه کاره رها کرده بود و سر و رویش را شسته بود و داشت آماده می شد. خیلی سخت و دردناک بود؛ معمولا همین ساعت هر روز، علی پس از ورزش می آمد تا با هم فیزیک بخوانیم. می خواست یکی دو درس باقیمانده از دیپلمش را در خرداد امتحان دهد و برای کنکور خودش را آماده کند. با آن روحیه کسی باور نمی کرد که او حکم اعدام داشته باشد. اگر در مورد علی می پذیرفتند، فرزند به هیچ وجه قابل باور نبود. او هم برای امتحانات دانشگاه خودش را آماده می کرد. ماجرای نامزدی و ازدواجش هم بی نظیر بود. در مقابل این همه روحیه و انرژی آن دختری که ازدواج با یک اعدامی را می پذیرفت، احساس حقارت تمام وجودم را فرا می گیرد. این اولین باری نبود که این چنین دوستان را دیده بودم. تابستان ۸۶ و دیدار با دوستان در بند ۲۰۹ اوین. اولین کسی که بعد از روزهای سخت انفرادی دیدم فرهاد بود که از قندیل می گفت و نقاشی های پسر خردسالش و اراده عزمش، پشتوانه ای برای همه ی ما بود. بعد از چندی علی و فرزند را هم دیدم؛ علی که آرامش و متانتش آرامش بخش بود و فرزند که اسطوره ای بود در میان ما. ملتی بود به تنهایی و ایستاده. همیشه خندان و امید بخش در برابر همه ی سختی ها و در لحظه های سخت اشک و خون و بازجویی و احکام ناعادلانه ی دادگاه انقلاب... و باز او را دیدم در روزهای مکرر. آن هنگام که از بازداشتگاه خوفناک سنندج برای دومین بار فرزند به اوین آمد. گردنش را آتل بسته و کتفش در رفته بود و دندان هایش شکسته بود اما اراده و ایستادگی اش استوار تر شده بود. همان چند روز حضورش در هفت، باعث می شد به بهانه هایی سخت از هشت برای دیدنش با دوستان عازم شویم و سال گذشته نیز هنگامی که علی و فرزند را از رجایی شهر برای اعدام به ۲۴۰ اوین آوردند. در حالیکه در سلول انفرادی منتظر ساعت ۴ صبح نشسته بودند - و من در حال اعتصاب غذا با توانی کم می دانستم که آن ها را برای چه آورده اند، دستم کوتاه تر از همیشه بود- فرزند به من روحیه می داد که همه چیز خوب است و علی باز آرامشی بود در برابر همه ی سختی ها.

در همه ی روزهای آزادی ام با تماس های روحیه بخش فرزند و با صدای گرمش که مادرم را در روزهای انفرادی من تنها نمی گذاشت، دیدم که یک انسان اگر در بدترین شرایط هم باشد می تواند بزرگترین کارها را انجام دهد.

...و برادر بزرگم را کشتند. برادری کرد که او را عاشقانه دوست داشتیم. برادر و معلم من. معلمی برای مقاومت و معلمی برای همه ی فرزندان ایران. آن روزها که الفبای ایستادگی در مقابل بدترین شکنجه ها و پرونده سازی ها را از او آموختم؛ آموختم که ایمان و اعتقاد انسان در برابر این مشکلات ارزشمندترین داشته است؛ آموختم می توان بارها در اتاق بازجویی و سلول های تنگ انفرادی جان را تسلیم کرد و عقیده را پاس داشت. او معلم من بود. معلمی که آموخت می توان همیشه لبخند زد و به همه ی انسان ها - فارغ از هر اختلاف و تفاوتی- انسانی نگریست. حال او رفته است در حالی که حاضر نبود خداحافظی کند و می گفت فردا می بینمت. نگذاشت بیوسمیش

و در آغوشش بگیرم و گفت فردا می بینمت. می دانم گام های استوارش را با گام های استوار دوستانش برداشته و به میدانگاه نزدیک شده. او بارها قول داده بود که نگذارد قوم پر کینه ی استبداد چهارپایه را از زیر پایش بکشند. او قول داده بود که خودش چهارپایه را خواهد زد. او نمی گذاشت دستان پلید استبداد جان او را بگیرد و من می دانم او به قولش عمل کرده است. من می دانم به مرگ هم لبخند زده است؛ لبخندی که فریاد برآورده اسطوره ای از میان ما رفته تا جاویدان شود.

او و دیگر یاران بی گنااهش رفتند و پادشان به نیکی برای همیشه ماند. او خوشنام رفت و معلمی جاودان شد. معلمی جاودان برای همیشه ی تاریخ ایستادگی و مقاومت. اسطوره ای برای امیدواری. نشانه ای برای همیشه ی روحیه بخشی به انسان های آزادی خواه.

او اینک نیست تا با هم از خاطرات خوش گذشته بگوییم. آن هنگام که وزارت اطلاعات در برابر روحیه ی یک نسل زانو زد. وزارتی که عاجزانه لب به اعتراف گشود تا در بازگشت های بعد فرزاد به ۲۰۹ بگوید که دیگر آن تابستان ۸۶ را در ۲۰۹ تکرار نکند. دیوارهای هواخوری را سنگ کرده بودند و آن صندوق پستی ما را برداشته بودند! گویا توانسته بودند پس از آن تابستان سرودهای دسته جمعی را سرکوب کنند اما فرزاد باز هم لبخند زده بود تا بگوید تا همیشه ی همیشه ایستاده ایم.

... و اینک گروگان ها را بردند تا بگویند از ایستادگی چنین زندانیانی خسته شده اند. بگویند قدرت استبداد در برابر عزم و اراده ی فرزندان کردستان هیچ است. بگویند تحمل زنده بودن مظهر شکستشان را ندارند. فرزاد می گفت که بازجوییش گفته "شما به ریش ما وزارتی ها می خندید که الان در زندان درس می خوانید و می خواهید ازدواج کنید" این روحیه ی جنگندگی فرزاد و علی و فرهاد بی نظیر بود. امروز در سوگ چند دوست نشسته ام که فقط چند "نفر" نبودند. فرزاد که خود یک ملت بود، علی رفیع و بزرگ و فرهاد چون کوه قندیل استوار و سخت، فرزاد یک ملت بود؛ اینگونه بود که در روزهای ناراحتی با توجه به دستور جدا ماندن از دیگر سیاسیون خبر حضور فرزاد در اندرزگاه هفت برایم امید بخش بود. همان چند ساعت به بهانه ی کتابخانه برای در کنار ملتی بودن کافی بود.

فرزاد اگرچه با امید به آینده از ما جدا شد و رفت اما دلخوری هایی هم داشت؛ از باند بازی هایی که هنوز برچیده نشده. از اینکه عده ای همه کس و همه چیز را می خواهند مصادره کنند. این روزها داشت

یادداشتی می نوشت که عنوانش این بود: "من یک ایرانی هستم؛ من یک ایرانی کرد هستم" و می خواست بگوید که هر چند کرد بودن یعنی تحت ظلم و محرومیت اما از سویی قومی کردن مبارزه ی کرد ها نیز ظلم و محرومیتی دیگر است. او همه ی تلاشش را کرد تا نگاه حقوق بشری و نگاه انسانی در مساله ی کرد و اساس حقوق قومیت ها و اقلیت ها حاکم شود. او تا آخرین لحظات ناراحت و نگران بود از این که فارغ از اختلاف و تفاوت، نگاه حقوق بشری به مسائل و مشکلات مردم کرد صورت نگیرد. او فرزند ملت کرد بود و ولی قصه دگرگونه شد تا این بار او که خود یک ملت بود برای مردمش نگران باشد. او می رفت در حالی که دوست داشت کسی به او بگوید مطمئن باشد که آرمان هایش به سرانجام می رسد و درس هایش ثمربخش خواهد بود. او می خواست همه بدانند که اگر قصه ی خشونت و محرومیت و ظلم در کردستان به پایان نرسد هم چنان بی گناهای چون خود او و دوستانش قربانی پرونده سازی ها و گروگان گیری ها می شوند. او می خواست همه بدانند اگر خشونتت هم در آن دیار است، خشونت آفرینی تنگ نظران و تمامیت خواهی قوم استبداد است.

آه، آه که چه پلید است استبداد که ترسید از اینکه فردا نتواند جنایت کند. ترسید از اینکه جنایت های تا امروزش ایستادگی فرزاد ما را بیش تر کرده است. ترسید از لبخند و ایستادگی او و ترسید که تلفن ها را قطع کرد. ترسید که گرفتن مراسم و خواندن فاتحه و پخش حلوا و خرما را ممنوع کرد. ترسید که بارها ما را احضار کرد که یادی از او نکنیم؛ غافل از اینکه همه از آن ها گفتند و پادشان را گرامی داشتند. ترسید که حکومت نظامی راه انداختند. ترسید که مدام فریاد بلند کرده که تروریست ها را اعدام کرده و حال آنکه همه می دانند تروریستی در کار نبوده. می دانند که بمب و بمب گذاری در کار نبوده. می دانند که چگونه فرزاد را در آن پرونده وارد کردند و به چه علت او را متهم کرده اند. ولی مرگ، او نیز پایان نبود؛ آغازی برای فهم این مسئله که دیگر استبداد نمی تواند فرزندان سرزمینمان را بی بها بر دار برد.

... و امروز باز به کتابخانه رفتم. فرزاد و علی نبودند. فرزاد نبود تا از خاطرات گذشته و دوستانمان بگوییم؛

امید و شادی را بیدار کنیم و به مشورت بنشینیم و چاره ای برای درد استبداد بیابیم. آینده ای روشن ترسیم کنیم و ترانه ای برای آزادی بخوانیم. علی نبود که در میان صفحات کتاب ها آرامش و روحیه را ورق بزنیم. اما یاد فرزاد و علی و فرهاد مانده است. به فرزاد قول داده ام گریه و شکوه نکنم که از استبداد جز بیداد انتظاری نیست. اما برادرم فرزاد بداند که چون همه ی فرزندان این ملت عهدی بسته ام که راهش را فراموش نکنم.

مجید توکللی، زندان اوین

۲۱ اردیبهشت ۱۳۸۹

منبع: هرانا

وارد شده: 22 اردیبهشت 1389 - 12 مه 2010